

دکتر احمد فرشافیان صافی
عضو هیات علمی واحد خوی

شکوه جنون در دیوان صائب

مقدمه

در ازمنه گذشته، حتی نه چندان دور، مردم دل و دماغی داشتند و دشتواریهای ماشینیسیم هنوز دست به پای بشر را به زنجیر نکشیده بود و زندگی روی روال طبیعی جریان داشت و حوادث و اتفاقات نیز به صورت طبیعی پیش می‌آمدند و با راه حلهای طبیعی نیز گشایش می‌یافتند.

اما انسان امروزی از طبیعت و نیز از فطرت خود دور افتاده به بیراهه کشیده شده است. امروز به روشنی می‌بینیم که انسان هر قدر از طبیعت و فطرت خود دور افتاده به همان اندازه بر مشکلات وی افزوده می‌شود و کم‌کم به موجودی مبدل می‌گردد که جسماً و روحاً نسبت به این عالم بیگانه است و نتیجه این زندگی، بیماریهای جسمانی و روحی عجیب و غریب است که کل جامعه بشریت را در بر گرفته و درد بی درمان این نسل گردیده است. امروز با اینکه انسان‌ها از جهات مادی و بهداشتی تامین‌اند ولی عمرها کوتاه، زندگی‌ها تلخ و مرگ‌ها دلخراش‌اند.

در هر حال آن زمان که ملکه قصه‌ها هنوز زنده بود و فرشته‌ها بسا انسان حرف می‌زدند و هر انسانی با کوه‌ها و درختان دور و بر خود مثل یک آدمی درد دل می‌کرد و جواب می‌شنید در چنین دوره افسانه‌ای گاهی قبیله‌ای در صحرا کنار قبیله دیگر چادر می‌زد و در آن میان دختر و پسری از دو قبیله چشمشان به

هم می‌افتاد و شعله عشق در درلها زبانه می‌کشید، روز دیگر عاشق صبح زود چشم از خواب شیرین می‌گشود و متوجه می‌شد که قبیله معشوق کوچ کرده و تنها خاکستر و اجاق از آنها بر جای مانده است. عاشق به صورت طبیعی به عنوان یک عکس العمل از قبیله خود می‌برید و دل به صحرا می‌زند، آنگاه او بود و زندگی و قصه شگفت‌آور جنون.

مردم آگاه با توجه به وجود جرقه‌ای از این شرار در اعماق روحشان این قبیله انسان‌ها را تحسین می‌کنند و در باره‌شان داستان‌ها می‌پردازند و صحنه‌ها و تصاویر زیبا و باشکوهی می‌نگارند که عقل‌ها را به حیرت وا می‌دارند:

کوه و صحرا خون عرق از لاله سیراب کرد / بارشان و شکوت فرهاد و مجنون برتافت^(۳۷۸)

مردم عوام نیز از این گروه به عنوان دیوانه و انسان‌های بی‌چاره که تقریباً هم ردیف حیوانات‌اند یاد می‌کنند.

باید علاوه کنم که بعدها نوع دیگری از این شیفتگان پیدا شدند تحت عنوان مجانین العقلا که این عده را نیز می‌شود به دو دسته بزرگ تقسیم کرد:

گروهی که عشق جانسوز معشوق الهی در جانشان آتشی افروخته و آنها را روانه کوه و دشت کرده است. البته این نوع شیفتگی موهبت الهی است و نصیب هر کس و ناکس نمی‌شود:

آورده محال است که چون آمده گردد / عاقل ز جنون رتبه دیوانه نگیرد^(۳۷۹)

از این عده می‌توان بابا طاهر عریان و ابراهیم ادهم را نام برد.

گروه دیگر که به دلیل حوادث سیاسی یا به علت خستگی و آزرده‌گی از کن مکن‌های عقل، جانشان به لب می‌آمد گریبات چاک می‌زدند و عاشق ملامتی می‌شدند. از قبیل ابو وهیب بهلول بن عمرو الصیرفی معروف به بهلول دیوانه.

عوالم مختلف این دیوانگی‌ها آنچنان مورد توجه شاعران قرار گرفته که شاید هیچ دیوانی از دواوین شعرا را خالی از این مضامین نتوان یافت. این صحنه‌ها در دیوان صائب آنچنان مشعشع و چشمگیر است که خواندن و مطالعه آنها گاهی دل‌های افسرده و پیر را نیز فریب می‌دهد و رنگ صد وسوسه و هوس در آنها می‌ریزد.

مقصود از این مقاله، بررسی برداشت صائب از عوامل روحی و رفتارهای شگفت‌آور این گروه است. امیدواریم مطالعه این وجیزه به شناخت قسمتی از ذهنیت صائب. در نتیجه فهم عمیق‌تر اشعار وی بینجامد. برآستی باید این موضوع گفته شود که شعر صائب منشور چند ضلعی است. هیچ کس نمی‌تواند با دیدن یک وجه از وجوه مختلف آن ادعا کند که شعر صائب را فهمیده است. لذت بیشتر شعر صائب در شناختن وجوه مختلف و تلفیق آن وجوه نهفته است. بطور کلی باید دانست که در شعر صائب کمتر کلمه‌ای بدون ارتباط با حوزه باورهای مردمی و نیز بدون ارتباط با کلمات اطراف خود در آن بیت بکار رفته است. لازم است که هر کس شعر صائب را بخواند یا تدریس کند این دو اصل را پیوسته مد نظر داشته باشد.

صائب در دیوان خود کاخ با شکوه و بلورین از عشق و جنون برافراشته است که از خدای منان می‌خواهم که به بنده آن توانایی را عطا فرماید که به اندازه وسع خود نه در خور صائب دست خوانندگان این مقاله را بگیرم و در زوایا و خبایای این کاخ گردش دهم تا ایشان با زیبایی‌ها و شکوه‌مندی‌های این صرح ممرّد آشنا تر شوند.

البته در موارد مختلف جابجا برای هر مدعایی شواهد لازم از شعر صائب ارائه خواهد شد. همین جا ذکر این موضوع لازم است که اینجانب از نسخه پنج جلدی چاپ آقای محمد قهرمان استفاده کرده است.

کلمات کلیدی :

جنون ، دشت جنون ، سنگ اطوال ، دامن و سنگ ، عشق و دیوانگی ، بند و زنجیر

به نظر صائب هر کشوری که در آن دیوانه و مجنون نباشد ماتم سرایی بیش نیست:
خون مرده است سوادى که در او مجنون نیست زین سیه خانه ماتم ره صحرا بردار^(۲۲۵۱)

واز اینکه عشق و دیوانگی از جامعه رخت بر بسته ناله و فغانش همیشه بر
آسمان بلند است :

از نوای شور مجنون بود رقص گرد باد رفت تا مجنون غباری زین بیابان برخواست
و:

رفت تا مجنون، ز دشت عشق مردی برخواست مرد چه بود می‌توانم گفت گردی برخواست^(۹۱۱)

وجود دیوانگان عاشق است که در جامعه حتی پیران عاقل را نیز به شور و

جنون وامی دارد:

ذوق طفلی در نمی‌یابند تمکین پیشگان هر کجا دیوانه‌ای در کوچه و بازار نیست^(۳۳۱)

روزن عالم غیب است دل اهل جنون من و آن شهر که دیوانه فراوان باشد^(۱۶۶۶)

عشق و دیوانگی افسردگی را از جامعه می‌زدايد :

افسردگی ز هر که به داغ جنون ترفست سرگرم از آفتاب قیامت نمی‌شود^(۲۰۶۵)

جالب این است که این مسأله از نظر جامعه شناسی نیز صحیح است .

جامعه‌ای که در آن عشق‌ها شکوفا نشوند و مردم آن بی‌خبر از عشق و یوانگی

باشند ، جامعه‌ای بسته و یخ زده و دل مرده است حافظ نیز در آن غزل با شکوه و سیاسی خود از این بی‌حوصلگی و دلمردگی شکوه سر می‌دهد که :

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخواست عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

مولوی لره؟ هم از چنین وضعیتی در جامعه خود دل پر خون دارد :

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست	بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
بمغروب وار و اسفاها همی زخم	دیدار خوب یوسف کنمانم آرزوست
والله که شهر بی تو مرا حبس می‌شود	آوارگی و کسوف و بیابانم آرزوست
زین همراهان ست عناصر دلم گرفت	شیر خدا و یوسف دستاتم آرزوست
زین خلق پرشکایت گریان شدم ملول	آن های هوی و نعره مستاتم آرزوست
گویشم شنید قصه ایمان و مت شد	کو قم چشم؟ صورت ایمانم آرزوست
یک دست جام باده و یک دست زلف یار	رقصی چنین میانه میدانم آرزوست (ص ۲۰۳)

صائب عشق و دیوانگی را به منزله بهاری می‌داند که مرده‌ها را زنده می‌کند و استعداد های نهفته عالی بشری را شکوفا می‌سازد و بهشتی در درون انسان می‌آفریند:

در انتظار بهارند اهل ظاهر و مین بهاری از دل دیوانه در بغل دارم
ز جوش عشق تو میخانه در بغل دارم بهشتی از دل دیوانه در بغل دارم (۲۷۷۰)

ویا؛

نمی‌دهم به دو عالم جنون یکدمه را ستاره سوخته‌ام قدر داغ می‌دانم (۲۷۸۱)

سرانجام فریاد می‌زند:

جنون کجاست که دستی به کار بگشایم ز کار چرخ گره، غنچه وار بگشایم (۲۷۸۸)

دیوانه عاشق موجود کم بهایی نیست، بلکه مردم بر سر تصاحب او با هم جنگ می‌کنند:

دیوانه‌ام که بر سر من جنگ می‌شود جنس کساد کوچه و بازار نیستم (۲۸۰۵)

مشق جنون:

مشق در لغت به معنی « تکرار کردن عملی را برای نیکو آموختن »

«فرهنگ اشعار صائب»

در مکتب خانه‌های قدیم به بچه‌های نوآموز سرخط می‌دادند (یک سطر در اول صفحه می‌نوشتند) تا بچه‌ها با نوشتن مکرر آنها به تدریج املائی کلمات را یاد بگیرند. صائب معتقد است که به نوآموزان جنون نیز سرمشق می‌دادند تا کم‌کم در این وادی به کمال مطلوب برسند :

کنم ز مشق جنونش سیاه در یک روز شود سراسر روی زمین اگر کاغذ^(۸۱۹)

خواب سودازدگان مشق جنون است تمام از معیتر چه کسی منت تعبیر کشد^(۸۲۰)

ببلان را به سر مشق جنون می‌آورد خط سبزی که بناگوش بهار آورده است^(۸۲۱)

مشق جنون مدرسی نیست ، یعنی آنچنان نیست که انسان با گذراندن

کلاسی یا دوره‌ای به مدرک و درجه‌ای در این وادی دست یابد؛ مشق جنون غالباً

بی حضور استاد صورت می‌گیرد:

مشور دیدن رخسار نسو خطان غافل اگر چه مشق جنون بی نیاز از استاد است^(۸۲۲)

و:

عقل است که موقوف به کسب است کمالتش حاجت به معلم نبود مشق جنون را^(۸۲۳)

البته مشق جنون به دفتر و کاغذ هم نیاز ندارد :

دامان دشت صفحه مشق جنون بس است دیوانه کلک و کاغذ و دفتر چه می‌کند^(۸۲۴)

با این همه صائب معتقد است که خود، استاد جنون است و عاشقان دیوانه

سرمشق جنون را باید از وی یاد بگیرند :

ز مد عمر تمییش سیاهکاری بسود کسی که سر خط مشق جنون ز ما نگرفت^(۸۲۵)

عواملی که دیوانگی را افزایش می دهند:

۱) بهار:

از آنجا که دیوانگانی از این نوع دارای حساسیت خاصی هستند و از حس زیبایی شناسی فوق العاده‌ای برخوردارند آمدن بهار و تماشای ظرافت‌های پنهان و آشکار آن روح آنان را به وجد می آورد و بر شور و شوقشان می افزاید:

می‌زند تاخن به داغ عشق سیر لاله زار	شاخ و برگ می دهد دیوانگی را نوبهار ^(۲۱۹۴)
می دهد دیوانگی را شاخ و برگ تازه‌ای	دست صائب بر مدار از طرف دامان بهار ^(۲۲۱۴)
سبزه خط بال و پر گردید سودای مرا	در بهاران می شود دیوانگی سرشارتر ^(۲۲۲۰)
بهار می رسد آماده جنون باشید	ز جوش لاله مهیای جام خون باشید ^(۱۹۳۹)
در جوشن نوبهار کجا تن دهد به بند	دیوانه‌ای که فصل خزان بند بگسلد ^(۱۹۸۳)
سنگ بی منت اطفال به وجد آمده است	خوش بهاریست بیاید که دیوانه شویم ^(۲۷۷۷)

۲) بیابان:

بیابان با شکوه و عظمتی که دارد یکی از آیات بزرگ الهی است؛ میتوان گفت که اکثر انبیا کام تشنه‌شان را از صفای بیابان و کوه سیراب کرده‌اند. دیوانه عشق خدا با روح حساسی که دارد این عظمت را بیشتر از دیگران ادراک می کند و تحت تأثیرش قرار می گیرد:

شورش دیوانه گردد از بیابان بیشتر می شود وحشت فزون چون گشت میدان بیشتر^(۲۷۷۷)

۳) سکوت و خاموشی :

انرژی دیوانگان در حال سکون و خاموشی انباشته می‌شود و هرچه این انرژی بیشتر شود بی‌قراری و جار و جنجال دیوانه نیز افزایش می‌یابد. اگر او بتواند حرف بزند و درد دل خود را بیان کند تخلیه می‌شود و آرام می‌گیرد :

- خاموشی سازد من بسی تـاب را دیوانه‌تر می‌کند بند گران سیلاب را دیوانه‌تر^(۲۲۳۹)
 بیش شد از بستن لـسب بی‌قراری‌های دل بخیه سازد زخم پرخوناب را دیوانه‌تر^(۲۲۳۹)
 در فلاخن می‌شود بال و پر پروانه سنگ صبر می‌سازد دل بسی تاب را دیوانه‌تر^(۲۲۳۹)
 داغ می‌جنون می‌شود از مهر خاموشی زیاد در میان این غزالان چشم گویایی کجاست^(۴۷۹)

۴) دیدن وجود عینی معشوق :

- دیوانه بند پاره کرده است از نازکی بسدن قبـایش^(۲۴۶۵)
 شاعر می‌گوید قبای معشوق از مشاهده نازکی و لطافت تن وی دیوانه شده و از شدت دیوانگی بند ورنجبر (دگمه) خود را پاره کرده است.

۵) سنگ اندازی اطفال :

از آنجا که دیوانگان از سنگ اندازی بچه‌ها لذت می‌برند همین لذت، دیوانگی آنها را شدت می‌بخشد :

- سنگ اطفال به دیوانگی ما افزود خنده کبک ز چهار دو بالا گردد^(۱۵۷۵)
 سنگ اطفال گران نیست به سودا زدگان کبک درکوه و کمر خنده زسان می‌گردد^(۱۵۸۹)

(۶) بند گران :

هر قدر بند و زنجیر دیوانه سنگین تر باشد او احساس حقارت می‌کند و همین تحقیر او را به عصبانیت بیشتر وا می‌دارد :

ز سنگینی شود کم لنگر تمکین فلاخن را دل دیوانه از نبد گران گردد سبکپاژ^(۳۳۴)

(۷) - نقل ارباب جنون :

یک دیگر از عواملی که دیوانگی را شدت می‌بخشد شنیدن قصص و افسانه‌های مربوط به دیوانگان است. او هر چه بیشتر از این حرفها بشنود بیشتر تحت تلقین قرار گرفته، ممکن است به حدی برسد که کار دستش دهد :

نقل ارباب جنون دیوانگی می‌آورد رحم کن بر خویش از جوش بهار ما مهوس^(۳۳۵)

ادوار جنون :

دیوانگان مانند ابر بهاری‌اند، گاه می‌خندند و گاه می‌گریند؛

۱- زمانی از مردم گریزان گشته به کوه و دشت پناه می‌برند.

۲- گاهی نیز در میان مردم عمر خود را سپری می‌کنند.

آنچه که خیلی مهم و عبرت انگیز است؛ این است که این گروه در هر حال لبریز از رضا و تسلیم‌اند، سعی می‌کنند در هر موقعیتی شأن و شوکت عشق و جنون را حفظ کنند و آبرویش را نریزند.

اینک زیباییهای هر دو مرحله :

(۱) دشت جنون :

عظمت صحرا و خلوت گزینی و آرامش خواهی دیوانگان آنها را به پناه بردن به دامن کوه و صحرا ترغیب می‌کند و آنگاه به مرور زمان با مسائل و مشکلات صحرا کنار می‌آیند و رفته رفته کار به جایی می‌رسد که از آن مصائب لذت هم می‌برند.

صائب وقتی به بیان این مرحله میرسد از بیابان با تحسین و تمجید فراوان یاد می‌کند. به نظر او خار بیابان دیوانه را مثل یک دسته گل دست به دست می‌برد و آبله پا، گل‌هایی است که زیر پای دیوانه به علامت تکریم ریخته شده است:

خار صحرای جنون می‌بردش دست به دست هر که را آبله گل در ته پا می‌ریزد^(۱۶۴۹)

سپس علاوه می‌کند که :

کوچه گردان جنون موج سرایی دارند عشرت روی زمین رزق بیابانگرد است^(۱۷۱۸)

و یا:

چون دل از دامن صحرای جنون پر دارم؟ که سرایم به نظر موج پری زاد آمد^(۱۶۸۰)

وسعت دشت جنون از وسعت عالم هستی بیشتر است و گاهی عشق مجنون در آن نمی‌گنجد :

از شکوه عشق میدان تنگ بر هامون شده است دامن صحرا زیک دیوانه پرمجنون شده است^(۱۵۷۸)

چه بود عالم ایجاد که صحرای جنون از دل تنگ به چشم قفسی می‌آیند^(۱۷۲۵)

مگر زمین دگر از غبار دل سازیم وگر نه روی زمین برجنون ما تنگ است^(۸۳۹)

بنا بر این با توجه به جاذبه‌هایی که دشت برای مجنون دارد او به اکراه

وارد شهر می‌شود:

صائب نظر به دامن صحرا کشیده‌ایم مجنون به شهر به اکسراه می‌رود^(۲۰۴۵)

از دشت به حی مردم دیوانه نسازند با گور بسازند و به کاشانه نسازند^(۲۳۰)

وقتی صائب از اید دیدگاه به صحرا می‌نگرد گرد باد را روح غبار آلود مجنون

می‌بیند:

روح سرگشته مجرون غبار آلودست گردبادی که از این دامن صحرا برخاست^(۲۳۰)

و از تماشای لاله‌ها در دامن کوه و صحرا به وجد آمده می‌گوید:

پنه از داغ دل خویش که برداشت که باز دامن دشت جنون وادی ایمن شده است^(۲۳۰)

با عنایت به مطالب بالا هرکس و ناکسی آن لیاقت را ندارد که پای بر دشت

جنون بگذارد:

دیده شیر بود لاله صحرای جنون پای گستاخ بر این دامن صحرا مگذار^(۲۳۰)

سر در این بادیه چون ریگ روان ریخته است بی نائل به بیابان جنون پا مگذار^(۲۳۰)

مجنون نتوان گشت به ژولیدگی موی مستی به پریشانی دستار نباشد^(۲۳۰)

انس مجنون با جانوران بیابان:

وقتی اقامت و استقرار دیوانه در بیابان دوام یافت کم‌کم حیوانات با او و او

با حیوانات انس می‌گیرد. علل و ریشه یابی این انس و الفت بسیار مفصل است.

ذیلاً به برخی از آنها به اختصار اشاره می‌شود.

اگر انسان از «خود» رها شود به جایگاهی می‌رسد که می‌تواند با تمام عالم

رابطه برقرار نماید. به نظر نگارنده تمام موجودات جهان هوشیار و با شعورند اما

فقط با اهل و محرم خود حرف می‌زنند و رابطه برقرار می‌کنند، چنانکه کوه به

درخواست حضرت صالح «ع» به صورت شتر درآمد:

ناقۀ صالح چو ز که زاد یقین گشت مرا کوه پی مزده تو اشتر جملازه شود

ما در این زمینه آیات بسیار داریم از آن جمله:

«تُسَبِّحُ لِلَّهِ السَّمَوَاتُ وَالسَّيْبِغُ الْأَرْضُ وَمَنْ فِيهِنَّ وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يَسْبِّحُ بِحَمْدِهِ وَلَكِنْ لَا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ إِنَّهُ كَانَ حَلِيمًا غَفُورًا»

(سوره اسراء ، آیه ۴۴)

«... وَ سَخَّرْنَا مَعَ دَاوُدَ الْجِبَالَ يَسْبِغْنَ وَالطَّيْرَ وَ كُنَّا فَاعِلِينَ»

(سوره انبیاء، آیه ۷۹)

«وَكَسَلْنَا يَمَانَ الرِّيحِ عَاصِفَةً تَجْرِي بِأَمْرِهِ إِلَى الْأَرْضِ...»

(انبیاء ۸۱ و نور ۴۱ و نمل ۱۷)

«وَالنَّجْمِ وَالشَّجَرِ يَسْجُدَانِ»

(سوره الرحمن ، آیه ۵)

مولوی فرماید : با تو خاموشند و با ایشان خوشند .

حیوانات و جمادات این تحویل و دگرگونی انسانها را بهتر می فهمند بنا بر

این به سرعت جذب این انسانها می شوند :

همه آهو کان بر سر مجنون جممنند چشم بد دور نظر باز چنین می باید^(۱۵۳۷)

کناره کردن مجنون ز خلق تعلیمی است که می توان به نگه رام کرد آهو را^(۱۳۱۵)

تقریباً اکثریت قریب به اتفاق عرفای بزرگ متفق القولند در این که یکی از

راههای تزکیه روح انسان و اعتلای آن عشق است که درست مثل یک کیمیا عمل

می کند:

چون قلم اندر نوشتن می شتافت چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت

بازتاب پرتو این عشق و ایمان در سیمای این عاشق دیوانه نمودار می شود ،

جانوران با حس نیرومندی که در این زمینه دارند این خط را در چهره آنان

می خوانند بلافاصله با آنان در می آمیزند :

گرد مجنون نظر باز غزالان شب و روز چون نگردند که صاحب نظری یافته اند^(۱۳۸۸)

به هوش باش که دیوانگان وادی عشق
غزال را به کمند نگاه مسی گیرند
پر سر کشی مکن که غزال رمیده را
دیوانگان به نیم نگه رام می کنند (۷۰۳۴)
اگر علاقه به مجنون من ندارد عشق
چرا ز چشم غزالان کند نظر بندم (۳۷۶۶)

و مجانین نیز دل به آنها می سپارند :

عمرها با آهوان مجنون بیابانگرد بود
گوشه چشمی چو باشد گوشه صحرا بس است (۵۰۵)
بس که کاهیدم ز سوز عشق بر مجنون من
حلقه چشم غزالان کمتر از زنجیر نیست (۶۳۸)

کار این دلدادگی و الفت به جانی می رسد که پرندگان بر سر مجنون لانه
می گذرانند :

بر سر مجنون اگر کردند مرغان آشیان
مرغ نتواند ز سوز دل مرا بر سر گذشت (۶۷۴)
لیلی سنگدل از خانه نیامد بیرون
مرغ تا بیضه به فرق سر مجنون نگذاشت (۸۰۳)

آنگاه :

بوته خاری چو مجنون افسر خود می کشد
شعله مغزان را سری با پیش دستار نیست (۶۳۴)

در اینکه عشق بهترین صفا بخش دل آدمی است شاید بتوان گفت که کسی
در این مورد زیباتر و رساتر و گویا تر از نظامی نگفته است :

«مرا کز عشق به ناید شعاری
مبادا تا زیم جز عشق کباری
فلک جز عشق محرابی ندارد
جهان بی خاک عشق آبی ندارد
غلام عشق شو کاندیشه این است
همه صاحبدلان را پیشه این است
کسی کز عشق خالی شد فسرده است
گرش صد جان بود بی عشق مرده است»

آنگه به افسون عشق اشاره کرده کیمیاگری آن را شرح می دهد که عشق

چگونه به تزکیه نفس می انجامد:

اگر خود عشق هیچ افسون ندارد
نه از سودای خویشت وا رهساند
شو چون خر به خورد و خواب خرسند
اکر خود گریه باشد دل درو بند

از آن بهتر که با خود شیر باشی
 به معشوقی زسد در گوهری چننگ
 بدان شوق آهنی را که ربودی
 (وحید، صص ۴۳-۳۳)

به عشق گربه‌ای گر چسیر باشی
 اگر عشق اوفتد در سینه سنگ
 که مغناطیس اگسر عاشق نبودی

خود صائب نیز با نظامی هم عقیده است آنجا که می‌گوید:

که چشم شیر چراغ است بزم مجنون را^(۳۱۴)

ز عشق دشمن خونخوار مهربان گسردد

و؛

از تیغ برق زنگ سیه خانه می‌برد^(۱۹۵۰)

سودا کدورت از دل دیوانه می‌برد

البته انس مجنون با آهوان علاوه از توجیهی که کرده شد یک وجه مشخص دیگر هم دارد و آن شباهتی است که به نظر مجنون میان چشم آهو و چشم لیلی هست.

گربه ظاهر لیلی از مجنون شیدا غافل است^(۵۱۹)

دامها در خاک از چشم غزالان کرده است

حلقه چشم غزالان حلقه فتراک اوست^(۵۵۱)

آن که چون مجنون مرا سر در بیابان داده است

شکست چشم غزالان خمار مجنون را^(۳۱۴)

اگر چه شیوه هم چشم نیست خون گرمی

یکی هزار ز چشم غزاله در صحرا^(۳۱۷)

خمار نرگس لیلی به چشم مجنون شد

یک نفس مجنون در بن صحرا نمی‌گیرد قرار^(۲۲۰۵)

گر نباشد گوشه چشم غزالان در نظر

داشتن چنین استعداد و ظرفیتی برای پذیرش عشق و اثر گذاری جهانی آن در بعضی افراد ذاتی و لدنی است چنانکه شیخ فریدالدین عطار در ملاقات با پدر مولانا این نور را در ناصیه فرزند هفت هشت ساله وی می‌بیند و بدو سفارش می‌کند که مواظب این پسرک باش که چون بزرگ شود آتش در همه جهان زند؛ صائب نیز چنین اعتقادی دارد:

بود از سنگ ملامت مهره گهواره‌ام

داشت از طفلی جنون جا در دل دیوانه‌ام

و یا؟

پیش از آن کز گلستان بلبیل کند روش سواد فال می‌دیدند طفلان از دل سی پاره‌ام

و؛

پیش از آن کز شور مجنون دشت پرغوغا شود فطره می‌زد در رکاب آهوان نظاره‌ام^(۲۵۶۱)

۲- دوران اقامت دیوانگان در شهر :

در جامعه ما شاید و نیز در دیگر جوامع شرقی، مردم عوام با سنگ اندازی از دیوانگان پذیرایی می‌کنند، اگر خدای نکرده کسی از این دیوانگان گیر این قبیله آدم‌ها بیفتد دخلش در آمده است. یکی از مشتری‌های پر و پا قرص دیوانگان اطفالند :

روزی بی دست و پایان می‌رسد از خوان غیب قسمت دسوانه گردد سنگ طفلان بیشتر^(۲۵۶۲)

بچه‌ها برای تماشای دیوانگان و سنگ انداختن بدانها حاضرند مکتبخانه را نیز به تعطیلی کشانند :

سودای من از مجنون آزاده‌تر افتاده است دیوانه من گذاشت طفلی به دبستانها^(۲۵۶۳)

از دبستان ره کاشمانه خُود می‌گذارد پی دیوانه ما می‌افتد^(۲۵۶۴)

چگونگی تلقی دیوانگان از سنگ :

آنچه که سخت مایه شگفتی است چگونگی تلقی و برداشت دیوانگان از سنگی است که بچه‌ها به سویشان پرتاب می‌کنند. هر دیوانه‌ای خوردن سنگ از اطفال را برای خودش نشانه جلال و شکوه می‌داند و بدان افتخار می‌کند :

- از تنور گرم نتوان نان خود را خام برد
سهل باشد گر مرا بازیچه طفلان کنند
وقت عاقل را اگر غوغا پریشان می‌کنند
وای مجنون که ندارد سخت جانی همچو من
ذوق رسوائی مرا از خانه بیرون می‌کشند
می‌شوم صد پیرهن از مومایی نرم‌تر
عالمی بر عشق خوش پرگار من می‌برد رشک
سنگ اطفال است دامن گیر ما دیوانگان
حلقه اطفال بهر اهل سودا بهتر است
هر رگ سنگی پی آزار ما دیوانگان
پشت پا بر گنج گوهر با تهیدستی زدن
سنگ طفلان می‌کند خوش وقت مجنون مرا

دیوانه از اینکه سنگ بر وی می‌زنند لذت می‌برد آنچنانکه گویی از شرابه‌های

بهشتی می‌نوشد :

- سنگ طفلان می‌دهد کیفیت رطل گران
شود رطل گران سنگ ملامت
دیوانه شو که سنگ ملائنگران ترا
از باده جنون سر هر کس که گرم شد
- نشأی مرشار می‌خواهی برو دیوان باش (۳۳۰)
ز بسی پروائی دوانه دل (۲۵۴۲۳۳۶)
در کام همچو میوه طویی شود لذیذ (۲۱۹۲)
سنگ ملامت است چو رطل گران لذیذ (۲۱۹۲)

دیوانه گاهی از کمبود سنگ و سنگ اندازی شدیداً متأسف شده شکوه

سر می‌دهد :

- سنگ دارند ز دیوانه دریغ اطفالش
چون ازین شهر کسی روی به صحرا نکند (۲۷۱۱)

یک طفل شوخ نیست در این کشور خراب
دیوانگی به جای دگر می‌بریم ما (فزل ۷۷۹ ب ۲۰)

سخت می‌ترسیم که از سنگین دلی‌ها آسمان
از من دیوانه سنگ کودکان دارد دریغ (۲۵۷۸)

دل اطفال ز سنگ است گران تمکین تر
کس در این شهر به امید که دیوانه شود (۲۲۲۳)

بس که شد امساک طائب عام در دوران ما
سنگ می‌دارند از دیوانگان طفلان دریغ (۲۴۸۰)

سنگ تمام در کف اطفال هم نماند
آخر جنون ناقص ما کرد کار خویش (۲۴۹)

دیوانه از سنگ ملامت گران پروائی ندارد :

نیست از سنگ ملامت غم من دیوانه را
می‌شود چون سیل افزون شورمن در کوهسار (۲۲۰۷)

درجنون از سنگ طفلان شکوه کافر نعمتی است
کرد خوان سالار قسمت نقل این محمل ز سنگ (۱)

موسی از زلزله طسور چه پورا دارد
سنگ طفلان چه کند با سر دیوانه عشق (۲۴۹۲)

مجنون ز سنگ ملامت نمی‌کند پروا
چو کبک مست در این کوهسار می‌گردد (۱۷۸۱)

دیوانه به استقبال سنگ می‌رود :

کدام سنگ ملامت هوای من دارد
که نیست در دل دیوانه‌ام قرار امروز (۲۳۱۷)

هرقدر بیشتر سنگ بخورد باز هم سیر نمی‌شود :

از می گلرنگ می‌گردد اگر پیمانہ سیر
می‌شود از خوردن سنگ هم دل دیوانه سیر (۲۲۳۹)

سنگ و دامن :

گاهی دیوانه سنگی را که اطفال به وی می‌اندازند جمع می‌کند و آنها را برای
روز کمبود سنگ ذخیره می‌کند :

تمام شب زیرای ذخیره فردا
کنم ز کوچه و بازار سنگ طفلان جمع (۲۴۷۴)

سرانجام کار بجائی می‌رسد که صائب به حال مجنون تأسف می‌خورد که در
صحرا کسی نیست که به مجنون سنگ اندازد و او مجبور شده که خماری سنگ را
با ژاله بشکند :

ترحم است به مجنون من که می شکند خمسار سنگ ملامت به زاله در صحرا^(۳۱۸)

صائب علت سنگ اندازی به دیوانگان را چنین توجیه می کند:

بار آوردن برای هر درختی خطر آفرین است چون هدف سنگ اندازی بچه‌ها قرار می‌گیرد بنا بر این اگر دیوانه‌ای نخل پربری را ببیند پیش از خود نخل و پیش از عاقلان که از این موضوع آگاهند دیوانه به حال نخل می‌ترسد و می‌لزد چون خود او طعم تلخ ضربات سنگهای کودکان را که به خاطر پر بار بودن به وی می‌زنند چشیده است.

نخل بار آور خطر دارد ز سنگ کودکان در میان عاقلان دیوان لزد بیشتر^(۳۲۲)

شد ز سنگ کودکان روشن که باغ دهر را نیست چون دیوانگان نخل برومند دگر^(۳۲۳)

خود صائب نیز چنین می‌پندارد :

از جنون هر دل که تشریف برومندی نیافت چون درخت بی ثمر از سنگ طفلان فارغ است^(۳۱۵)

و یا:

سنگ می‌بارد به هر نخلی که باشد میوه‌دار عاشق دیوانه را از سنگ طفلان چاره نیست^(۳۲۹)

و سرانجام :

حاصلی جز سنگ طفلان در برومندی نبود من به برگ از گلشن ایجساد از بر ساختم^(۳۷۰)

دیوانه از سنگ اندازی بچه‌ها روی بر نمی‌تابد :

زر تمام عیار از محک شکفته شود زسنگ روی تابد کسی که مجنون شد^(۱۸۵۴)

باشد از نقص جنون پهلو تهی کردن ز سنگ کز محک پروا ندارد هر زر کامل عیار؟^(۲۱۹۵)

چرا که عشق دیوانگی به انسان شجاعت و شهامت بیشتر می‌بخشد :

گیرد از بی جگری عقل سرخود به دو دست سر مجنون ز هوا سنگ ملامت گیرد^(۱۶۳۳)

خوابگاهش دهن شیر بود چون مجنون هر که را عشق جوانمرد جگر می‌بخشد^(۱۶۷۱)

پنجه شیر بود خار یابان جنون توشه راهرو عشق جگر می‌باید^(۱۷۵۶)

سنگ نیز عاشق آن است که به تن دیوانه زده شود :

سنگ در دامن اطفال به رقص آمده است می‌توان یافت که دیوانه به حس می‌آید^(۱۷۵۵)

سنگ بی منت اطفال به وجد آمده است خوش بهاری است بیاید که دیوانه شویم^(۱۷۵۷)

چون با خبر است که از برخورد با تن دیوانگان مقام و منزلت کسب

می‌کند :

سنگ ملامت از کف طفلان گرفت اوج داغ جنون به فرق مرا تا کلاه شد^(۱۷۶۱)

فیض ارباب جنون هیچ کم از دریا نیست شد گوهر سنگی اگر بر مسن دیوانه زدند^(۱۷۶۲)

ناقصان را می‌کند کامل جنون کاملم نیست سنگ کم در آن کشور که من دیوانه‌ام^(۱۷۶۳)

درست است که سنگ اندازی به دیوانگان دیوانگی آنها را افزایش می‌دهد،

چنانکه صائب گوید :

سنگ اطفال به دیوانگی ما افزود خنده بک ز کهسار دو بالاگردد^(۱۷۶۵)

و یا ؟

سنگ اطفال گران نیست به سودا زدگان بک درکوه و کمر خنده زنان می‌گردد^(۱۷۶۴)

ولی در نهایت سبب آرامش و فروکش کردن جوش و خروش آنان می‌شود :

سنگ اطفال مرا لنگر بی تابی شد ورنه دیوانه من روی به صحرا کرده است^(۱۷۶۳)

سرانجام گوید؛ سنگ بر دیوانه زدن ثواب هم دارد :

نقد خالص در محک جولان دگر می‌کند برخورد از عمر هر کس سنگ بر دیوانه ریخت^(۱۷۶۵)

دیوانه و زنجیر :

در زمان‌های قدیم دیوانه را به زنجیر می‌بستند تا آزاری به کسی نرساند البته در عمل دیوانگان کاری به کار کسی نداشتند ولی چون بیش از حد و غالباً به اندازه حیوان مورد ضرب و شتم واقع می‌شدند گاهی مجبور می‌شدند به عنوان دفاع از خویش حمله و هجومی نیز داشته باشند .

دیوانه و زنجیر در دیوان صائب تصاویر بسیار دلنشینی آفریده است که اینک به برخی از آنها اشاره می‌شود :

۱- زنجیر مانع شور و جنون دیوانگان نمی‌شود:

مانع شور و جنون سلسله پا نشود سیل را موج عنان تاب ز دریا نشود^(۱۷۱)

بلکه آنان را بیشتر به ابراز شور و عشق وا می‌دارد ؛

چه آتش بود عشق انداخت درامان این صحرا که شد هر دانه زنجیر مجنون دانه اخگر^(۲۲۴)

می‌شود موج خطر سلسله جنان محیط شور دیوانه یکی صد ز سلاسل گردد^(۱۵۸)

با خس و خاشاک بستن راه سیل را بهر ما دیوانگان فکر سلاسل کردن است^(۵۳۹)

۲- دیوانه عاشق زنجیر است ، زنجیر را نعمتی می‌داند که شکرگزاری از آن بر

دیوانه واجب است :

در بند هم فارغ نیند از شغل عشق آزادگان مجنون نظر بازی کند با حلقه زنجیرها^(۴۱۰)

از حصار آهنین دارد تن و جان مرا شکر زنجیر جنون بر گردنم افتاده است^(۵۶۹)

۳- گاهی زنجیر نیز مثل دیوانه می‌نالند :

نمی‌شود دل مجنون همی تهنی از درد اگر چه سلسه با صد دهان کند فریاد^(۱۷۶۸)

اختلالی نیست در گفتار ما دیوانگان بیش از یک ناله از صد حلقه زنجیر نیست^(۶۳۳)

۴- اگر دیوانه آرام باشد صدا از زنجیرش بر نمی‌خیزد :

دیوانه به همواری ما نیست در این دشت چون جوهر تیغ است خمش سلسله ما^(۱۹)
در این زندان سرا ثابت قدم دیوانه‌ای دارم که چون جوهر نمی‌خیزد صدا صاب ز زنجیرش^(۲۳۸۳)

۵- کوچه زنجیر: کنایه از کوی عاشقان، عالم دیوانگان، قلمرو زنجیر (از اصطلاحات رایج دیوان صائب است) :

اندیشهٔ تکلیف در اقلیم جنون نیست در کوچهٔ زنجیر عس راه ندارد^(۲۰۹۶)
کوچهٔ زنجیرین بست است در ظاهر ولیک هر که رفت آنجا سراز صحرا بیرون می‌آورد

۶- گاهی دیوانه از شدت دیوانگی بند و زنجیر خود را پاره می‌کند و سر به کوچه و بازار می‌نهد؛ او در این حالت دوست و دشمن نمی‌شناسد هر کس سر راهش قرار بگیرد ممکن است به وی آسیب برساند .

جنون من ز نیم بهار کامل شد حذر کنید که دیوانه بی سلاسل شد^(۱۸۵۱)

اگر در این حالت اطفال و مردم بی درد اذیتش کنند دیگر چشمش جانی را نمی‌بیند، متأسفانه بچه‌ها که دنبال تفریح‌اند با پیدا شدن سوژه سر از پا نمی‌شناسند آزار و اذیت او را دو چندان می‌کنند :

دیوانه‌ای به تازگی از بند جسته است این مزده را به حلقهٔ طفلان که می‌برد^(۱۹۵۰)

دیوانه‌ای دیگر نتواند ز بند جست گر بیچ و تاب خود به سلاسل یکی کنیم^(۲۸۵۳)

صائب معتقد است که دیوانه‌ای تصمیم به فرار گیرد بند و زنجیر نمی‌تواند مانع او شود :

نیست مجنون وفادار مرا پای گریز ورنه چون زور جنون سلسه پردازی نیست^(۷۸۳)

۷- در دیوان صائب گاهی حلقه زنجیر با حلقه چشم غزالان نوعی ارتباط پیدا

می‌کند و شاعر برای هر کدام وجه شبهی را در نظر می‌گیرد :

در بیابان جنون از حلقه زنجیر من هر کجا وحشی غزالی بود شد خلخال دار^(۲۲۰۰)

نیست لیلی غافل از احوال دور افتادگان گرد مجنون حلقه‌ها از چشم آهو بسته است^(۵۵۹)

بس که کاهیدم ز سوز عشق بر مجنون من حلقه چشم غزالان کمتر از زنجیر نیست^(۵۵۸)

۸- چنانکه مستحضر هستید شیوه اصلی بیان صائب مانند حافظ ایهام است ؛ او

با استفاده از این صنعت زیباترین تصاویر ذهنی را می‌آفریند از جمله در

ابیات زیر با استفاده از کلمه « سلسله » و « برپا داشتن » و « حلقه » :

اگر از حلقه زنجیر کشد مجنون پای دیگر این سلسله را کیست که بر پا دارد

مجنون اگر از حلقه زنجیر کشد ای این سلسله را کیست به پا داشته باشد^(۲۱۱)

همچنین در بیت زیر « هزار سلسله در خاک کردن » ایهام تناسب < :

کی می‌رسد به اهل جنون عمر اهل عقل مجنون هزار سلسله در خاک می‌کند^(۲۰۱۸)

۹- برخی از دیوانگان آن سعادت را نمی‌یابند که به زنجیر کشیده شوند :

دل راه در آن زلف گره گیر ندارد دیوانه ما طالع زنجیر ندارد^(۲۰۹۲)

۱۰- صید از پی صیاد دویدن مزه دارد ؛ بدین معنی که گاهی زنجیر عاشق و

شیفته دیوانه می‌شود :

از وحشت زنجیر شود دام پریشان زنجیر سر زلف تو دیوانه من شد^(۲۰۱۸)

شگفتیها و عبرتهای دیوانگان :

۱- دیوانه و چوب گل :

دیوانه را به جهت احترامی که دارد با چوب معمولی تنبیه نمی‌کنند بلکه او را با چوب گل ادب می‌کنند. (چنین به نظر می‌رسد که دیوانه را کتک می‌زدند تا عاقل شود)

چون مرا نظاره آن شاخ گل دیوانه کرد
کار چوب گل اگر دیوانه عاقل کردن است ۱۹

نه امروز است سودای جنون را ریشه در جانم
به چوب گل ادب کردی معلم در دبستانم (۳۶۹)

خصم را از خامه زنگین سخن کردم ادب
غیر چوب گل علاج مردم دیوانه چیست؟ (۱۱۳)

بی خرد را مایه آزار گردد برگ عیش
از گلستان قسمت دیوانه غیر از چوب نیست (۱۳۸)

از چوب گل آتش نهد سرکشی از سر
عاقل نتوان اهل جنون را به ادب کرد (۲۰۹۹)

۲- دیوانگی قابل علاج نیست :

دیوانگی علاج ندارد و گرنه ما
روغن زدیگ آتش سودا گرفته‌ایم (۲۸۲۹)

۳- دیوانگی وقتی به حدنهایت رسید همه از بهبود دیوانه قطع امید می‌کنند :

رسیده است به جانی جنون من صنائب
که هیچ کس ز عزیزان نمی‌دهد پندم (۲۷۳۷)

۴- دیوانه غمگسار دیوانه است :

دل نمی‌خورد غم من و من می‌خورم غمش
دیوانه غمگساری دیوانه می‌کنند (۲۰۲۲)

۵- وقتی دل انسان از هجوم غصه‌ها به تنگ آمد چاره دیوانگی است :

دیوانگی است چاره دل چون گرفته شد
ای قفل از کلید دگر را نمی‌شود (۲۰۶۱)

۶- دیوانه حتی بعد از مرگ نیز شأن و شوکت خود را حفظ می‌کند :

ز مرگ صولت دیوانگان نگرده کسم که چشم شیر چراغ قرار مجنون است^(۸۵۵)

۷- تعداد دیوانگان شهر اگر بیشتر باشد بهتر است :

روزن عالم غیب است دل اهل جنون من و آن شهر که دیوانه فراوان باشد^(۸۶۶)

۸- دیوانه به رسوایی تن داده است :

داغ هر لاله که بر سینه هامون باشد مهر از محضر رسوایی مجنون باشد^(۸۶۷)

۹- سخن راست را باید از دیوان شنید :

صبح صادق شود از مشرق سودا طالع سخن راست ز دیوانه طلب باید کرد^(۸۶۸)

حرف صدق از لب دیوانه برون می‌آید زین صدف گوهر بکدانه برون می‌آید^(۸۶۹)

۱۰- تبر دیوانه تکلیفی نیست :

بیرون شدم ز عالم تکلیف نعمتی است دیوانه از خدا طلبد نو بهار را^(۷۰۲ ب ۵)

از ما زبان خامه تکلیف کوتاه است این شکر چون کنیم که دیوانه‌ایم ما^(۷۸۴ ب ۱۱)

چون قلم بر داشته است از مردم دیوانه حق نی چرا در ناخن من می‌کند سودای خشک^(۷۵۱)

منه انگشت به حرف من دیوانه زنه‌ار که قلم بسته لب از نامه دیوانه گذشت^(۸۰۵)

گر قلم بر مردم مجنون نمی‌باشد چرا درین هر ناخنم نی خشکی سودا شکست^(۸۱۴)

از جنون گفتم قلم بردار از من روزگار درین هر ناخنم سودا نیستانی شکست^(۸۱۶)

اندیشه تکلیف در اقلیم جنون نیست در کوچه زنجیر عس راه ندارد^(۸۹۶)

۱۱- دیوانه عاقل شده قابل اعتماد نیست :

گاهی دیوانه‌ای برای مدتی کوتاه دیوانگی را کنار می‌گذارد، مردم تصور می‌کنند که بهبود یافته است ولی ناگهان دیوانگی‌اش عود می‌کند و خسارات جبران ناپذیر بار می‌آورد :

جراغ برق نماند به زیر دامن عقل مباش امن ز دیوانه‌ای که عاقل شد

۱۲- دیوانگی به دل صفا می‌بخشد بنا بر این دل دیوانگان همچون دل اطفال

صاف و بی‌ریاست و از همنشینی با اطفال لذت می‌برد :

سودا کدورت از دیوانه می‌برد از تیغ برق زنگ سیه خاتمه می‌برد^(۱۹۰۰)

دل‌های ساده صیقل آینه‌ها همند دیوانه باز حلقه طفلان نمی‌کشد^(۱۹۸۱)

سگ دیوانه :

صائب هر قدر که به انسان دیوانه عنایت داشته و از هر جهت او را ستوده و تحسین کرده است به همان اندازه هم به سگ دیوانه بدبین است. سگ دیوانه در دیوان صائب یک نماد منفی است و ذیلاً به چند نمونه در این زمینه اشاره می‌شود :

۱- وقتی سگ دیوانه به بیماری هاری مبتلا شود گویند دیوانه شده است . او در

این حالت دوستی و آشنائی را از یاد می‌برد ، به هر کس که سر راهش قرار

گیرد حمله می‌کند و زخم می‌زند:

از سگ دیوانه نتوان آشنائی چشم برداشت زخم دندانی به هر کس می‌رساند روزگار^(۲۲۰۸)

رقیب را نتوان مهربان به اجسان کرد به طعمه کی سگ دیوانه آشنا گردد^(۱۷۳۲)

به لقمه دشمن خونخوار مهربان نشود به استخوان سگ دیوانه اکتفا نکند^(۱۹۰۱)

۲- سگ دیوانه نمی‌تواند مثل یک سگ عادی و معمولی نگهبانی کند :
از سرکشی نفس شود زیر و ربر جسم در خانه نگهبان سگ دیوانه نگرده (۲۰۸۳)

۳- مرس :

لغتی است که در دیوان صائب کاربرد وسیعی دارد ، به صورت « هرزه مرس ». مرحوم گلچین معانی در باره معنی این کلمه در فرهنگ اشعار صائب چنین نوشته است : « مرس : بالتحریک ، رسن ، امراس جمع و در محاوره فارسیان به معنی رسنی که در گردن شیر و سگ کنند و هرزه مرس به معنی هرزه گرد و این مجاز است بدین معنی که مرس کردن او هرزه و لغو است » (ص ۶۷۴) .
نفس چون مطلق عنان گردید طغیان می‌کند این سگ دیوانه را کوناه کن صائب مرس (۲۳۳۰)
داد هر کس که عنان دل خود را به هوس در بدر همچو سگ هرزه مرس می‌گردد
اگر چه سگ به مرس می‌کشند صیادان کشیده است سگ نفس در مرس ما را (۲۳۳۰)
نفس بد کردار صائب قابل تعلیم نیست این سگ دیوانه را چندین مرس کردن چرا (مسان)

بید مجنون :

بید مجنون را به خاطر آویزان بودن شاخ و برگ‌ها که شباهتی به ژولیده موئی و پریشانی زلف مجنون پیدا کرده بدین نام نامیده‌اند .

الف) : صائب برای سرافکنگی بید مجنون تعابیر مختلفی ذکر کرده است :

۱- معتقد است که بید مجنون در عزای دیوانه‌ای که از اصابت سنگ طفلان

شهید شده گیسوی خود را پریشان کرده است :

تا که را قسمت شهید سنگ طفلان کرده است بید مجنون گیسوی ماتم پریشان کرده است (۵۷۱)

۲- صائب در جای دیگر علت سربه پیش افکندن بید مجنون را مؤدب بودن و

شرمگینی آن معرفی کرده است :

ز پشت پای ادب چشم بر ندارد عشق
سرفکنده بود بسار ، بیدمجنون را^(۳۱۴)
نمی‌رسد به سرافکنندگی رعونت سرو
ز سرو بیش بود فیض بید مجنون را^(۳۱۴)
نیست ممکن دل آشفته به سرپردازد
بید مجنون به سرانجام ثمر پردازد^(۱۶۳۸)

۳- سجده شکر به جای می‌آورد :

نگلد چون بید مجنون سجده شکرم ز هم
تا دل از ابروی جانان قبله گاهم کرده است^(۵۷۳)

۴- تماشا کردن جلوه سنبل سیراب :

جلوه سنبل سیراب جنون مسی‌آورد
بید از این سلسله سودائی و مجنون شده است^(۷۶۶)

ب) : بید مجنون میوه ندارد :

می‌کشم چون بید مجنون خجالت از بی‌حاصلی
من که پیش از سایه بر خاکم افتاده است^(۵۶۶)
بید مجنونیم در بستان سرای روزگار
سربه پیش انداختن از شرم بار ما بس است^(۹۹۴)

ج) : بید مجنون عریان است ؛ از موی سر خود جهت پوشاندن اندامش استفاده می‌کند :

بید مجنونم لباس من بود موی سرم
از لباس شرم چون آئینه عریان نیستم^(۲۷۵)

عاشق از بار لباس عاریت آسوده است
بید مجنون را کلاه و جامه از موی سر است^(۴۹۰)

نیستم چون کعبه در بند لباس عاریت
بید مجنونم که موی سر به خود پیچیده‌ام^(۲۵۵۸)

تضاد عشق و عقل :

البته ناگفته نگذاریم که همه عارفان وادی ادب فارسی از این سلاطین گمنام

به تحسین و ستایش زاید الوصفی یاد کرده‌اند . در حالات آنان اشعار شورانگیزی

سروده‌اند که به دلیل وسعت موضوع و هدف محدود این مقاله شاید در فرصتهای دیگر بدان پرداخته شود.

همینجا باید اذعان کرد که عقل تنها ابزاری است که در اختیار انسان نهاده شده بطوریکه حتی شریعت مقدس نیز انسان را بی‌نیاز از آن نمی‌داند اما آنچه که از فحوای کلام عارفان مخصوصاً مولوی برمی‌آید این است که قطعاً عقل در مقایسه با عشق نقاط ضعف فراوان دارد و هر جا که عقل در می‌ماند عشق به فریاد وی می‌رسد و دستش را می‌گیرد و پیش می‌برد.

آقای علی دشتی در کتاب عقلا بر خلاف عقل برای عقل مزیت‌های فراوانی شمرده‌اند و آن را مشکل‌گشای عالم و سبب ترقی و پیشرفت بشریت دانسته‌اند اما پذیرفته‌اند که از درک مسائل ماوراء الطبیعه به دلیل نداشتن اطلاعات لازم ناتوان است.

باید عرض کنم که عارفان نیز هرگز عقل را بکلی رد نکرده‌اند بلکه معتقدند در دنیای مادی عقل بدرد می‌خورد و در گشودن گره‌های مادی بشر و ترقی و تعالی وی در این عالم توانا است. اشکال عقل این است که از دریافت چونی و چرایی در مورد عالم غیب زبون است. البته چنانکه عرض شد عقل از عالم بالا بی‌خبر نیست، بلکه از کم و کیف آن بی‌خبر است.

سنائی در حدیقه در این مورد مثالی دارد که به فهم بیشتر این مطالب کمک می‌کند. او می‌فرماید آگاهی عقل از کم و کیف حوزه عالی غیب و خدا به اندازه اطلاع کودک کور مادرزادی است که از مادر خود دارد. او می‌داند که مادری دارد اما اینکه آن مادر سفید پوست است یا سیاه پوست، زشت است یا زیبا و دست کم چه شکل و قیانه‌ای دارد بی‌خبر است.

ذات او فارغ است از چونی
زشت و نیکو درون و بیرونی
زانک اثبات هست او بر نیست
همچو اثبات مسادر اعمی است
داند اعمی که مادی دارد
لیک چونی به وهم در نارد^(ص ۸۲ حدیقه)

نظر صائب این است که میان عقل و عشق کشتی خصمانه‌ای است :

ماجرای خرد و عشق تماشای خوش است
توان زود از این کشتی خصمانه گذشت^(۸۰۵)

و این کشتی امروزی نیست ، از اول خلقت وجود داشته است ؟

امروزی نیست داغ جنون پرده سوز عقل
پیوسته بود آتش این کساروان بلند^(۲۰۲۸)

عشق آمدنی بود نه آوردنی :

آورده محال است که چون آمده گردد
عاقل ز جنون رتبه دیوانه نگیرد^(۲۱۰۶)

عقل آن لیاقت را ندارد که به آنچنان پایگاه با شکوهی برسد که افتخار

دیوانگی نصیبش گردد ؛

به خوش عیاری انگور بسته خوبی می
جنون خلق به قدر عقول می‌باشد^(۱۸۶۵)

برو ای عقل به صحرای جنون پا مگذار
شیشه باری تو و اینجا خطری نیست که نیست^(۷۸۵)

منع صائب مکن از بیخودی ای عقل فضول
هر که مجنون بود از میکده عاقل برود^(۱۷۲۹)

عقل دل را تنگ می‌دارد ولی عشق آن را وسعت می‌بخشد :

جنون و عقل مکرر شده است راه دگر
میان عقل و جنون اختیار باید کرد

دیوانه از بار غم آزاد است این بار را بر دوش عاقل نهاده‌اند :

رم می‌کند ز سایه دیوانه کوه غم
این بار را به مردم عاقل نهاده‌اند^(۱۹۹۲)

حاصل کلام اینکه دیوانه خدا را نمی‌توان عاقل کرد:

از آب شد دو بالایا سودای بید مجنون
عاقل نمی‌توان کرد دیوانه خدا را^(۴۰۳)